



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۵

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست؟  
که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست

که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا  
که تا دلها خنک گردد که دلها سخت بریانست

نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری  
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست

که این سو عاشقان باری چو عود کهنه میسوزد  
وان معشوق نادر، تر کز او آتش فروزانست

خداوندا به احسانت به حق نور تابانت  
مگیر آشفته می‌گویم که دل بی‌تو پریشانست

تو مستان را نمی‌گیری، پریشان را نمی‌گیری  
خنک آن را که می‌گیری که جانم مست ایشانست

اگر گیری و ر اندازی چه غم داری؟ چه کم داری؟  
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست

بخندد چشم مریخش مرا گوید: نمی‌ترسی؟  
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست

دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم  
هزاران جان همی‌بخشد چه شد گر خصم یک جانست

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند  
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست

که جان زره‌ست و او کیوان که جان میوه‌ست و او بستان  
که جان قطره‌ست و او عمان که جان حبه‌ست و او کانست

سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیبست  
نه در اندیشه می‌گنجد نه آن را گفتن امکانست

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان  
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست؟

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای  
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

چونک عاشق اوست تو خاموش باش  
او چو گوش ات می‌کشد، تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند  
ور نه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود؟  
زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر  
همچو موج بحر جان زیر و زیر

زیر دریا خوشتر آید یا زیر؟  
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر؟

پاره کرده و سوسه باشی دلا  
گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست  
بی‌مرادی نه مراد دلبرست؟

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال  
خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم  
جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی  
دل نیابی جز که در دل‌بردگی

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۴

موسیا آداب‌دانان دیگرند  
سوخته جان و روانان دیگرند

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش  
بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق  
کرد ما را مست و مغرور و خَلَق

فقر و رنجوری به استت ای سند  
کآن تبسم دام خود را بر کند

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۰۰

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلومتر کرد

گفت آن طالب که آخر یک نفس  
ای سواره بر نی این سو ران فرَس

راند سوی او که هین زوتر بگو  
گاسب من بس تُوَسَن است و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش  
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید  
زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت می‌خواهم درین کوچه زنی  
کیست لایق از برای چون منی؟

گفت: سه گونه زن اند اندر جهان  
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کُل تراست  
و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست

آن سوم هیچ او ترا نَبُود بدان  
این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپرانند لگد  
که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان  
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این  
این زنان سه نوع گفتی، بر گزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص  
کُل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانک نیمی آن تو بیوه بُود  
وانک هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود  
مهر و کل خاطرش آنجا رود

دور شو تا اسب نندازد لگد  
سم اسب تو سن ام بر تو رسد

های هویی کرد شیخ و باز راند  
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا  
یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود؟  
که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت: ای شه با چنین عقل و ادب  
این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان  
آفتابی در جنون چونی نهان؟

گفت این اوپاش رأیی میزنند  
تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی  
نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث  
که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما  
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم  
لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام  
گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد  
این عَسَس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نه عَرَض  
این بهایی نیست بهر هر غَرَض